

تاریخ شفاهی  
ناگفته‌هایی از  
کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

خاطراتی از حاج محمدابراهیم برادران و دکتر حسین فلسفی



ویرایش و تدوین: محمود اخوان مهدوی

یک واقعه‌ی تاریخی به اندازه‌ی وسعت گستره‌ی وقوع، به میزان تعدد صحنه‌گردانان آن، به اندازه‌ی تعدد شاهدان وقوع و نیز به میزان تنوع دیدگاه و جایگاه صحنه‌گردانان و شاهدان واقعه، می‌تواند روایت‌های مختلف متعددی داشته باشد که بعضاً ممکن است با هم در تناقض و تضاد و بعضاً مکمل یکدیگر باشند. آن-چه در سطور پیش‌رو می‌خوانید، دو روایت از کودتای ۲۸ مرداد است که یکی مربوط به بخشی از پشت صحنه‌ی وقایع گرگان و دیگری مربوط به تهران است. اما آن‌چه این دو روایت را به هم پیوند می‌دهد، این است که شروع هر دو ماجرا از روستای زیارت گرگان است و البته مربوط به دو برادر یعنی؛ دکتر خلیل و دکتر حسین فلسفی، اما آن‌چه که ایجاد تناقض می‌کند، نخست این است که طبق گفته‌ی دکتر حسین فلسفی، دکتر خلیل پس از فراندوم ۱۹ مرداد به تهران رفته است، اما بنا به گفته‌ی محمدابراهیم برادران، سحرگاه ۲۸ مرداد از گرگان به تهران رفته‌اند و بعد از ظهر روز ۲۸ مرداد در شلوغی‌های میدان بهارستان حضور داشته‌اند. دوم این‌که؛ نه دکتر حسین سخنی از فرار دکتر خلیل در سحرگاه ۲۸ مرداد به میان آورده، و نه برادران به حضور دکتر حسین در زیارت اشاره کرده و دیگر این‌که چرا دکتر حسین را باخود به تهران فراری نداده‌اند. البته که هرکدام این تناقضات توجیهاتی می‌تواند داشته باشد. به عنوان مثال: امکان دارد که دکتر خلیل در روز ۲۰ مرداد در سفر یک روزه به تهران رفته و پس از جلسه با دکتر مصدق، دوباره به گرگان بازگشته باشد. و همچنین می‌توان گفت که دکتر خلیل به واسطه‌ی نمایندگی مجلس و برادران به واسطه‌ی دبیری حزب ملیون تحت تعقیب بوده‌اند، اما دکتر حسین تحت تعقیب نبوده است. به هر صورت از لحاظ ساختارشناسی گفتار، صحت هر دو گفتار مورد تأیید بوده و البته گفتار دکتر حسین فلسفی، نخست به دلیل این‌که تنها، روایت وقایع یک روز است و دیگر به دلیل این‌که در لابلای گفتار، اشاره به ماسبق خیلی کم و در جملات کوتاه آمده است، از نظم و انسجام دقیق‌تری برخوردار است. و به همین نسبت متن گفتار برادران در ضمن صحت اطلاعات، ممکن است دچار جابجایی‌های زمانی شده باشد.

### خاطرات دکتر حسین فلسفی؛ ۲۸ مرداد در گرگان

حسین فلسفی (۱۲۹۸ گرگان - ۱۳۹۴ تهران)؛ وی هم نام جدّ اعلاّی خود، سلطان حسین واعظ استرآبادی از مشاهیر وعاظ، خوشنویسان و مؤلفین استرآباد در دوره ی صفویه، است. پدرش میزاعلی حکیم و پدر بزرگش میرزا احمد حکیم، از اطباء مشهور ایالت استرآباد بودند. دکتر حسین فلسفی تحصیل کرده ی رشته ی حقوق و دارای مدرک دکتری اقتصاد از دانشگاه تهران است. فلسفی نمایندگی مردم گرگان در دوره ی بیستم مجلس شورای ملی، دادستانی تهران، مستشاری دیوان عالی کشور و ریاست شعبه ۱۲ دیوان عالی کشور را در کارنامه ی خود دارد. حسین فلسفی که بنا به گفته ی خود، از سال ۱۳۲۳ش، هم‌زمان با فعالیت‌های انتخاباتی برادرش، دکتر خلیل فلسفی، در انتخابات دوره ی چهاردهم مجلس شورای ملی، فعالیت‌های سیاسی خود را آغاز کرد، از طرفداران سرسخت دکتر مصدق و نهضت ملی بود. آن‌چه در سطور زیر می‌خوانید خاطرات دکتر حسین فلسفی از روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در شهر گرگان است. این خاطرات محصول دوجلسه گفتگوی تاریخ شفاهی با دکتر فلسفی است که در زمستان ۱۳۸۵ توسط نیماحاجی قاسمی، مرسل باقری و محمود اخوان مهدوی انجام شده، اما از قالب پرسش و پاسخ خارج شده و به صورت خاطره‌نگاری و با نگرش گفتاری تدوین شده است. در پایان بر خود لازم می‌دانیم از زحمات آقای خسرو باقری و خانم هایده فلسفی که شرایط انجام این گفتگوها را فراهم کردند، قدردانی نماییم.

#### از خنکای زیارت تا بلوای گرگان

ما معمولاً تابستان‌ها می‌رفتیم [روستای] زیارت و در اون جا یه خانه روستایی کرایه می‌کردیم. یعنی؛ سایر گرگانی‌ها هم وقتی می‌ومدن زیارت، همین کار رو می‌کردن. حالا چه در بالامحله، چه در پایین محله، چه در کفترخُسه، هر جا که خانه‌ای بود، اجاره می‌کردن. معمولاً صاحب‌خانه، زیرخانه سکونت می‌کرد و مستأجر گرگانی، طبقه ی بالا. صاحب‌خانه اسب داشت، صبح‌ها با اسبش می‌آمد گرگان، خواسته‌های مستأجرش رو برآورده می‌کرد، هرچی می‌خواست می‌خرید و می‌آورد. یعنی در حقیقت اون فرد زیارتی هم مال‌الاجاره می‌گرفت، هم کمک مستأجر، بود در آوردن حوائج و ملزومات، از گرگان به زیارت.

روز ۲۸ مرداد من در زیارت بودم، چند نفر از افراد منتسب به جبهه ی ملی، مثل آقای قدیمی، آقای بانک<sup>۱</sup> و عده ی دیگه ای که الآن یادم نیست، آمدند و گفتند: شما حتماً باید بیاید گرگان و صحبت کنید. من قلباً نمی‌خواستم برم، چون چند روز قبلش با سپهد وهرام بر خوردی

۱ - «بانک» شهرت قدیم خانواده ی «نیاکان» در گرگان است.

کرده بودیم و نمی خواستم دوباره درگیری پیش بیاد.

خلاصه! ما رو آوردن. معمولاً وقتی می آمدم گرگان، اولین جایی که می رفتم، دادگستری بود. چون بالاخره اهل دادگستری بودم دیگه! اون موقع گرگان یه دادستانی داشت که دوست من بود. آمدم رفتم پیش دادستان، این آقای دادستان به من گفت: شما کجا بودی؟ داستان رو براش تعریف کردم. گفتم: این ها منو آوردن این جا که براشون صحبت کنم. دادستان با تعجب گفت: چی؟! گفتم: همین که عرض می کنم. گفت: شما صحبت نکنید. من اعتنا نکردم. ولی این دادستان تا پله های دادگستری پشت سر من آمد و چندین بار تأکید کرد که شما صحبت نکنید. حالا صبح ۲۸ مرداده ها! ما اطلاعی نداریم در تهران چه اتفاقی افتاده؟ ولی اون ها می دونستند. (حالا چند روز قبل حوادثی برای رأی گیری در گرگان در رابطه با انحلال مجلس اتفاق افتاده، ولی ما متوجه شدیم و با سیاست، قضیه رو بدون این که برخوردی بشه، فیصله دادیم).

پس آقای دادستان به ما تأکید کرد که؛ شما صحبت نکنید! من هم هیچ نفهمیدم منظور او از این حرف چیه؟ کسی که زیاد دنبال این کار بود و آمده بود زیارت و ما رو آورده بود و اصرار داشت، آقای قدیمی<sup>۲</sup> بود. حالا مال نیروی سوم بود، مال کدوم حزب بود، نمی دونم؟ خلاصه از دادگستری آمدم منزل و بعد از ناهار آمدم میدان شهرداری. من از پله های شهرداری رفتم بالا، ولی وارد سالن نشدم. چون برای این که صحبت بکنید باید بیاید تو سالن و از سالن بیاید تو بالکن. من در راهرو عقب سالن برخورد کردم به رئیس شهربانی. رئیس شهربانی اصرار داشت که؛ ما در قضایای رفراندوم ۱۹ مرداد، مداخله ای نداشتیم. در صورتی که ما اطلاع داشتیم که این ها و آقای ورهرام دخالت داشتن.

برادرم مرحوم دکتر خلیل، رفت به طرف تهران. رفت اول استاندار مازندران رو دید. (ماجراش خیلی مفصله، من به اختصار میگم.) بعد میره تهران و لباساش رو عوض می کنه و میره پیش مرحوم دکتر مصدق. ماجرا رو به دکتر مصدق میگه که: «نظامی ها دخالت می کنند. البته ما کار مان رو انجام دادیم!» مرحوم دکتر مصدق تلفن می کنه به سرتیپ ریاحی<sup>۳</sup>، رئیس ستاد ارتش، که آدم خیلی خوب و خوشنامی هم بود. از اون در مورد ورهرام می پرسه، ریاحی میگه که: «ورهرام آدم درستی!» برادرم سکوت می کنه. بعد از اون، مرحوم دکتر مصدق تلفن می کنه به دکتر صدیقی<sup>۴</sup>. دکتر صدیقی با فرمانده قشون گرگان قوم و خویش بود، سؤال می کنه، اون هم میگه: «آدم درستکاریه!» دکتر مصدق به مرحوم دکتر خلیل میگه: «این هم که میگه درستکاریه!» دکتر خلیل از کوره در میره، بلند می شه میگه: «آقای دکتر مصدق! مسئله ی

۲ - مرحوم غلامحسین قدیمی از طرفداران جبهه ملی

۳ - سرتیپ ریاحی؛ تیمسار سرتیپ محمدتقی ریاحی (۱۳۶۷-۱۲۹۸ش) از افسران و نظامیان دکتر محمد مصدق و جبهه ملی و رئیس ستاد ارتش منصوب دکتر مصدق، در هفت ماه پایانی دوران نخست وزیری او بود که کودتای ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ علیه دولت مصدق را خنثی کرد اما پس از براندازی دولت مصدق در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ دستگیر و زندانی شد.

۴ - غلامحسین صدیقی نوری (۱۲ آذر ۱۲۸۴ تهران - ۲۹ اردیبهشت ۱۳۷۱ تهران) استاد دانشگاه تهران و وزیر پست، تلگراف و تلفن (در دولت اول) و وزیر کشور و نایب نخست وزیر (در دولت دوم) محمد مصدق بود. دکتر صدیقی از آوزندگان دانش جامعه شناسی به ایران و از مؤسسان مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی (وابسته به دانشگاه تهران) بود. وی همچنین سالها عضو هیئت امنای بنیاد فرهنگ ایران بود.

درستکاری و نادرستی نیست، مسئله اینه که این‌ها با شما نیستن، شما منو فرستادید اون‌جا، این ماحصل گزارش منه. من در هیچ دوره‌ای با پاسبان و ژاندارم سینه به سینه نشدم، جز در دوره‌ی شما». مرحوم دکتر مصدق همیشه یک جعبه گز، توی سینی روی میزش بود. گفت: «آقا جان عصبانی نشو! بشین گز بخور». دکتر خلیل گفت: «ما نشستیم و دستور داد چایی آوردن و بعد گفت که: حق با شماست. این‌ها گوشت و پوستشون از اونجاست، عوضشون کن!» این یعنی این‌که؛ روز ۲۸ مرداد آقای وره‌رام فرمانده‌ی قوا نبود. توجه کردید؟

خُب ما رفتیم شهرداری، اما تو سالن نرفتیم، توی بالکن هم نرفتیم. جمعیت هم توی محوطه‌ی جلوی شهرداری انبوه بود. توی کریدور پشت شهرداری، رئیس شهربانی با من



میدان شهرداری گرگان. ۲۸ مرداد ۱۳۳۳. کودتایی که از سوی سلطنت، «قیام مردمی علیه دولت مصدق» نامیده شد. (عکس از آلبوم حاج محمدابراهیم برادران)

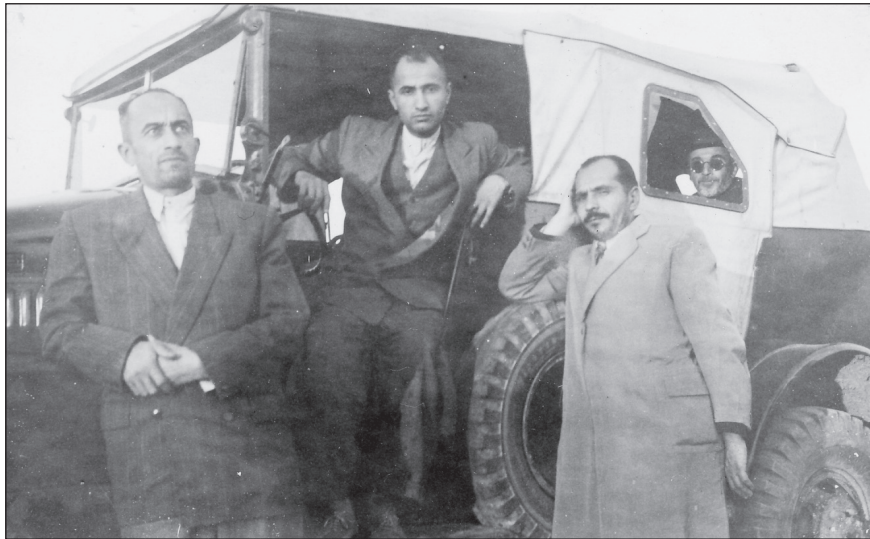
قدم میزد و تمام سخنش و استدلالش و اصرارش بر این بود که ما در روز رفراندوم دخالتی نداشتیم. در صورتی که او هم عوض شده بود. یعنی؛ دکتر مصدق بالاخره این‌ها رو عوض کرد. و وره‌رام هم در روز ۲۸ مرداد فرمانده‌ی قوا نبود، بعدها خودش برای من تعریف کرد. عرض کنم حضورتون که؛ ما که اون پشت قدم می‌زدیم، یه پاسبانی آمد و به رئیس شهربانی سلام داد و گفت که: «آقا! یه عده‌ای از غرب شهر (یعنی؛ از طرف گاراژ شهابی و میدان مازندران)، میان بالا، می‌گن زنده باد شاه!» خُب، شنیدن این حرف برای من هشداردهنده است دیگه! رئیس شهربانی به پاسبان گفت: «غلط نکن! این‌ها توده‌ای هستن». من چه کردم؟ من کپیه (کلاه لبه‌دار) رو کشیدم پایین (به سمت صورتم)، یک عینک دودی به چشمم گذاشتم و از پله‌ها آمدم پایین، حالا باید پیام تو سالن و از سالن خارج بشم. باز به همین

پاسبان برخوردارم. خواستمش، (خُب این ها من رو می شناختن دیگه!) گفتم: «چی می گفتن آقا؟» گفت: «هیچی، می گفتن: زنده باد شاه!» این جا یه اشتباه بزرگی کردم. ماشین من پشت بانک ملی بود، ولی من به طرف کاخ آمدم. (آدم دست و پاچه میشه این موقع ها دیگه!) همین موقع ها بود که تیراندازی شروع شد، از سمت شهرداری صدای تیر می آمد. جلوی شهرداری انبوهی از طرفداران مصدق جمع بودند، ولی من چون فرار کردم، دیگه نمی دونم اون جا چی شد؟ خلاصه! آدمم به طرف فلکه کاخ، یه کسی بود به اسم حسین مفیدی، اگر زنده است خدا طول عمر بهش بده، اگر فوت کرده است خدا بیامرززش! این من رو رها نکرد. من اول آمدم خودم رو انداختم تو سینما (سینما امپایر/ سینما بهمن کنونی)، حسین مفیدی، گفت: «آقای دکتر! این جا برای شما مناسب نیست.» دیدم حرف حسابی می زنه، به نظر رسید که برم تو شهربانی، چون اون جا آگه بخوان من رو بکشن معلوم می شه دیگه! آدمم که برم شهربانی، دیدم جلو شهربانی همه پیش فنگ و سرنیزه است. از اون جا فکر کردم برم پیش فرماندار، چون اون موقع «نقابت» فرماندار بود و با من دوست بود. آدمم برم، دیدم اون جا هم ایضاً همین طوره، گفتم برم منزل آقای شهردار. منزل شهردار همون جاست که الان سلمانی (سلمانی روز) هست. اون جا یک منزلی بود که در اجاره ی آقای شجاع طباطبائی بود. شجاع طباطبائی هم شهردار بود. رفتم اون جا، هر چی در زدم، کسی جواب نداد. فکر کردم برم منزل علی اصغر کشاورز. وقتی وارد خیابان ویلا شدم یه مرتبه احساس کردم که اون جا هم خالی از خطر نیست. بعد وسط راه، گفتم برم منزل خوروش. رفتم منزل خوروش و خوروش خودش نبود، ولی خانمش و بچه هاش بودن و ما رو پذیرایی کردن. رادیو روشن بود. دیگه فهمیدم که کودتا شده.

وقتی که منزل خوروش بودم، فکر کردم که بالاخره باید از اون جا برم منزل. اون موقع هم منزل من، منزل پدرزنم، یعنی؛ منزل باقری بود. برای این که برم منزل باقری، باید از خیابان پهلوی می گذشتم و من نمی خواستم که از اون جا بگذرم. فکر کردم که باید به منزلی برم که نزدیک منزل خوروش باشه و به قنسولگری و اون طرف ها نزدیک نباشه. بالاخره به این نتیجه رسیدم که برم منزل آقای عبدالمجید شفیعی. راه افتادیم سمت منزل شفیعی، باز اون حسین مفیدی من رو رها نکرد. آمدیم تو خیابان ملل، دیدیم یه عده ای از اون طرف میان و چراغ هم دستشونه و میگن: «زنده باد شاه!» این برای من سؤال برانگیز بود!

دیگه نرفتیم جلو، برگشتیم و آمدیم تو خیابانی که می خوره به قنسولگری، بعد از اون جا آمدیم تو میدان شیرکش. منزل عبدالمجید شفیعی، انتهای کوچه ای در شیرکش بود. دو تا از این بچه ها

هم که سر میدان (شیرکش) شعار میدادن، من رو دیدن و ملتفت من شدن. من آمدم و در زدم، یکی از بستگانم در رو باز کرد، در رو بستم. این جا دیگه آقای مفیدی از من جدا شد. (ما از این جا دیگه از هم جدا شدیم). بعد من اون جا از یکی از بستگانم که در رو باز کرده بود، سؤال کردم که: «خانه‌ی جلویی مال کیه؟» گفت: «مال فلان کس.» گفتم: «خانه‌ی چپ مال کیه؟ ... خانه راست؟» گفت: «خانه‌ی راست مال کریمیان»، کریمیان\* از بستگان من بود، گفتم: «نردبان دارین؟» گفت: «آره!» گفتم: «نردبان رو بیارید.» نردبان رو آوردن و من رفتم بالا، رو دیوار، بعد به عمه ام گفتم: «این نردبان رو از این جا بردار»، چون فکر کردم اگه بیان، حُجُب، نردبان رو ببینن، می فهمند من کجا رفتم. از اون جا، از روی دیوار جُفت زدم تو حیاط خانه کریمیان. یک دختر



همان جیب عراقی حاج محمدابراهیم برادران که دکتر خلیل را از زیارت به گرگان آورد. (عکس از آرشیو مرکز اسناد تاریخی میرداماد)

خانمی داشت بادنجان سرخ می کرد. من رو که توی حیاط دید، پریشان شد، فوراً خودم رو معرفی کردم. پرسیدم: «صاحب-خانه کجاست؟» گفت: «همه شان بالااند». آمدم بالا، دیدیم تمام منسوبین و دوستان ما این بالااند و میگن: «همه‌ی شهر رو ما گشتیم، شما رو پیدا نکردیم.» خلاصه! دیگه شب بود. شب بسیار بدی بود. احساس خیلی بدی داشتتم، اصلاً نمی دونستم چه بکنم؟ اولین سؤالی که اون موقع به ذهنم خطور کرد، این بود که این همه مردم که می گفتند: «زننده باد مصدق!» کجان؟ چرا انقدر متلون اند مردم؟ این مطلبی بود که همون موقع به مخیله‌ی من خطور کرد. من البته اون شب نخواهیدم و مدام در این فکر بودم که به ترتیبی از گرگان

خارج بشم. خانواد هم در زیارت بودن. صبح فردا هم در منزل کریمیان گذشت، ساعت چهار یا چهار و نیم بعد از ظهر دیدم شجاع طباطبائی و مرحوم حاج مطلب فلسفی آمدند پیشم. حاج مطلب گفت که: «عمو! این جا جای شما نیست!» و شجاع طباطبائی گفت: «من تمام شهر رو زیر و رو کردم، شما رو پیدا نکردم».

خلاصه! ما رو آوردن بیرون و سوار ماشین کردن. گفتم: «کجا؟» گفتن: «فرمانداری». گفتم: «کی هست اون-جا؟» شجاع طباطبائی گفت: «من هستم و نقابت (فرماندار) هست و آقای ورهرام». گفتم: «من نمیام!» گفتند: «نه! خود ورهرام گفته شما بیاید.» (حالا شگردشون بود



۶- محمدابراهیم برادران در مراسم بزرگ دانشت حکومتی، ۲۸ مرداد که از آن با عنوان قیام ۲۸ مرداد یاد می‌شود. ۱۳۴۴ (عکس از آلبوم حاج محمدابراهیم برادران)

که ما رو ببرند اون جا، یا واقعاً ورهرام گفته بود؟! ما رو بردن اون جا و ورهرام گفت: «من میرم منزل و شما رو تخت من بخواب». فردای اون روز، عید قربان بود. بعد از اون من به نقابت گفتم که: «من یا باید برم تهران، یا باید برم زیارت، ترتیب کار من رو بده». این‌ها؛ هم با من دوست بودند، هم دین اخلاقی داشتند. خلاصه! گفت: «صبر کن ورهرام بیادا»، ورهرام قبلاً رئیس ژاندارمری رو خواسته بود. رئیس ژاندارمری هم با من آشنا بود. ورهرام که آمد، نقابت بهش گفت: «آقای فلسفی می‌خواد بره زیارت»، ورهرام رو کرد به رئیس ژاندارمری گفت: «مبیریش؟» اون بیچاره هم گفت: «بله!» بالاخره ما رو با سلام و صلوات بردن زیارت، و زیارت موندیم و تعطیلات رو تموم کردیم و بعد رفتیم به تهران.

به هر حال اون روزها، روزهای بدی بود، خیلی احساس بدی داشتم، البته نه برای خودم ها! برای نهضت ملی! چون مسئله این بود که یه مرد بلند شده بود و هستی و نیستیش رو روی این کار گذاشته بود آقا! امیدوارم مسائل مردم ایران به ثمر برسه.

### خاطرات حاج محمدابراهیم برادران؛ ۲۸ مرداد در تهران

خلیل فلسفی (۱۲۹۰ گرگان - ۱۳۸۵ گرگان)؛ دکتر خلیل فلسفی دارای مدرک تخصص امراض ریوی از فرانسه، برادر بزرگ دکتر حسین فلسفی است. فلسفی؛ سال‌ها طبابت در بیمارستان‌های گرگان و تهران، نمایندگی دوره‌های چهاردهم، پانزدهم و هفدهم مردم گرگان در مجلس شورای ملی، پایه‌گذاری مرکز مبارزه باسل ایران و... را در کارنامه‌ی فعالیت‌های خود دارد. خلیل فلسفی از نزدیکان دکتر محمد مصدق و از افراد مؤثر در ملی شدن صنعت نفت بود. وی در زمان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، نماینده‌ی مردم گرگان در دوره‌ی هفدهم مجلس شورای ملی بوده و به خاطر همراهی آشکارا با دکتر مصدق، تحت تعقیب قرار می‌گیرد و نهایتاً پس از مدتی زندگی مخفیانه، راهی فرانسه شده، فرصتی دست می‌دهد تا در آن‌جا تخصص خود را در امراض ریوی دریاف کند.

محمد ابراهیم برادران (۱۲۸۳<sup>۵</sup> ش گرگان - ۱۳۹۰ ش گرگان)؛ وی در محله‌ی میرکریم گرگان متولد شده، پدرش حاج شعبانعلی ولی‌اف از تجار خوش‌نام گرگان بود. تجارت‌خانه‌ی برادران، روابط تجاری گسترده‌ای با اغلب شهرهای ایران، بادکوبه، شوروی و هند داشته، علاوه بر این، وی مدتی اشتغال در اداره سجل احوال گرگان، تأسیس شرکت قماش شاهرود، حسابداری انجمن شیرو خورشید گرگان، ریاست اصناف گرگان (به مدت ۱۵ سال)، دبیری حزب ملیون گرگان، ریاست انجمن شهر گرگان، صاحب امتیازی روزنامه‌ی اصناف گرگان و ... را در کارنامه‌ی فعالیت‌های خود دارد. برادران از طرفداران سرسخت دکتر محمد مصدق، نهضت ملی او و همچنین از حامیان و همراهان صدیق و وفادار دکتر خلیل فلسفی بود. از آن‌جا که در زمان کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، وی دبیر حزب ملیون گرگان بوده است، مورد تعقیب کودتاچیان قرار گرفته، به همراه دکتر خلیل فلسفی به تهران فرار کرده است. آن‌چه در سطور زیر می‌خوانید محصول چندین جلسه گفتگو با حاج محمد ابراهیم برادران در سال ۱۳۸۵ است، اما از قالب پرسش و پاسخ خارج شده و به صورت خاطره‌نگاری تدوین شده است.

یکی از زن‌های رضاشاه دختر میرپنج قفقازی<sup>۶</sup> بود، زن سپهبد شاه‌بختی<sup>۷</sup> هم خواهر زن رضاشاه، یعنی؛ دختر همین میرپنج قفقازی بود. یعنی؛ رضاخان با شاه‌بختی باجناق بودند<sup>۸</sup>. سرتیپ وره‌رام<sup>۹</sup> هم داماد شاه‌بختی بود و از این طریق با خاندان پهلوی رابطه‌ی سببی داشت. یعنی زنش دخترخاله محمدرضا پهلوی (شاه وقت) بود. مرداد ۱۳۳۲ وقتی کودتا شد،

۵ - تاریخ تولد برادران در اسناد هویتی ثبت احوال گرگان، ۱۲۹۳ ثبت شده است.

۶ - میرپنج تیمورخان آیرملو، افسر مهاجر قفقازی

۷ - تیمسار سپهبد محمد زکریا (۱۲۶۵ کرج - ۱۳۴۱ ش تهران)؛ وی بعدها نام فامیل خود را به «شاه‌بختی» تغییر داد. شاه‌بختی از نزدیکان رضاشاه و دومین سپهبد ایرانی در تاریخ ارتش ایران است.



همین وره‌رام فرماندهی لشکر گرگان بود. همین وره‌رام بود که روز ۲۸ مرداد ارتش رو با توپ و تانک به داخل خیابان ریخت و جمعیت رو متفرق و بعضی‌ها رو هم دستگیر کرد. اون موقع (سال ۱۳۳۲) دکتر خلیل فلسفی نماینده دوره‌ی هفدهم مجلس بود. با دکتر مصدق هم ارتباط خیلی نزدیکی داشت. یادم هست آخرین ساعت‌های شب ۲۷ مرداد بود که یکی از رابط‌های من خبر داد که وره‌رام دستور داده، دکتر خلیل فلسفی و احتمالاً من رو هم دستگیر کنن، دکتر خلیل تابستان‌ها که می‌آمد گرگان، بیشتر می‌رفت [روستای] زیارت، اون شب هم از قضا زیارت بود. من اون موقع یک جیب عراقی داشتم، سوار جیب شدم و رفتم سمت زیارت، قبل از سحر بود که رسیدم زیارت، همون موقع دکتر خلیل رو گرفتم، آمدم گرگان. اون موقع رئیس اداره راه گرگان میرغفوری بود، میرغفوری کسی بود که؛ بعد از تشکیل ساواک در ایران (سال ۱۳۳۵)، برادرش، یعنی؛ سرهنگ میرغفوری، اولین رئیس ساواک گرگان شد. این دو برادر، هم از طرفدارهای مصدق بودن و هم نسبت به دکتر خلیل و دکتر حسین فلسفی ارادت داشتند.

به هر حال از زیارت رسیدیم گرگان و از گرگان هم من و دکتر خلیل با ماشین سواری میرغفوری (رئیس اداره راه)، راه افتادیم سمت تهران، میرغفوری هم با ما آمد. حدود ساعت چهار صبح بود که از گرگان رفتیم بیرون. وقتی رسیدیم تهران، بعد از ظهر روز ۲۸ مرداد بود، رفتیم سمت مجلس، جلوی مجلس خیلی شلوغ بود. دکتر فاطمی<sup>۱۰</sup> چند روز قبل (۲۵ مرداد) سخنرانی خیلی تندی بر علیه سلطنت کرده بود. سخنران خیلی ماهری بود. بعد از سخنرانی دکتر فاطمی، تهران شلوغ شدخ بود. نزدیک محوطه‌ی مجلس یک خانه‌ی خیلی بزرگی بود مال حاج محمدحسین و آقا محمد کاشانی. کاشانی‌ها طرف حساب [تجاری] من بودن. یک در خیلی بزرگ مثل در سربازخانه، حیاط وسیع و ساختمان قدیمی داشت. در اصل مال یکی از رجال مملکتی بود، کاشانی‌شان خریده بودن. گفتم دکتر! من هماهنگ کردم، اگر پیشامدی کرد، می‌برمت اون جا. تا این که بگیربگیر و تیراندازی شد، من دکتر رو بردم اون جا و بعدش هم دکتر از اون جا رفت. فردا صبح من رفتم خانه دکتر احمد فلسفی، دکتر احمد تنها بود و همه وسایل خانه، حتی فرش‌ها رو هم جمع کرده بودن، گذاشته بودن خانه همسایه، خانه دکتر حسین رو هم همین جور خالی کرده بودن. من و احمد فلسفی توی خانه بودیم، تا ساعت ۱۲ شب صدای تیر و تفنگ و شلیک توپ می‌آمد. صدای مسلسل قطع نمی‌شد. اعلامیه حکومت نظامی که با صدای سرلشکر زاهدی پخش می‌شد رو گوش می‌دادم، یه دفعه شنیدم داره میگه: «... سرتیپ دادستان<sup>۱۱</sup> فرماندار نظامی تهران...» این رو که گفت، گفتم:

۸- در منابع اشاره‌ای به این موضوع یافت نشد.

۹- تیمسار سپهبد کریم وره‌رام (۱۲۸۸ خوی- ۱۳۷۰ ش پاریس)؛ نظامی و ستانور مجلس ایران و همچنین استاندار استانهای فارس و آذربایجان.

۱۰- دکتر سیدحسین فاطمی هدایتی، مشهور به «دکتر فاطمی» (۱۲۹۶ تاکنون- ۱۳۳۳ ش تهران)؛ وی که دکتری حقوق از فرانسه داشت، از نزدیکان دکتر محمد مصدق و طراح ملی شدن صنعت نفت و تشکیل جبهه ملی بود. او از مخالفین سرسخت استعمار انگلیس و سلطنت پهلوی بود. دکتر فاطمی پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ مدتی در تهران مخفی بود، اما در اسفندماه همان سال دستگیر شده و سرانجام در ۱۹ آبان ۱۳۳۳ اعدام شد.

آخ! آخ! آخ! دکتر بی خود فرار کرد. اگر «دادستان» فرماندار نظامی باشه، روی حساب شناختی که از دکتر خلیل و ما داره، احتمالاً میشه باهاش صحبت کرد که دکتر رو نگیرن! برای این که سرتیپ «دادستان» قبل از ورهرام، فرمانده لشکر گرگان بود.<sup>۱۲</sup> جالبه که زن این هم مثل زن ورهرام، دخترخاله محمدرضاشاه بود. چون مدتی گرگان بود، هم دکتر خلیل رو خوب می شناخت و هم، چون تجارتخانه‌ی ما ملزومات ارتش رو تهیه می کرد، با من آشنایی داشت. فکر کنم آخر شب بود، زنگ زدن به دکتر احمد، دکتر احمد هم رفت. من اون جا تنها بودم، تا صبح که بلند شدم رفتم اداره شهربانی. از پله های شهربانی رفتم بالا، پرسیدم اتاق سرتیپ دادستان کدومه؟ نشانم دادن. یه سرهنگ هم آجودان دادستان بود. دم در اتاق، از سرهنگ آجودان، سراغ دادستان رو گرفتم. گفت



سرتیپ فرهاد دادستان، در زمان فرماندهی پادگان گرگان، شهریور ۱۳۳۰ (عکس از آرشیو مرکز اسناد تاریخی موسسه فرهنگی میرداماد)

۱۱ - سرتیپ فرهاد دادستان (۱۲۸۵-۱۳۵۶ش تهران)؛ وی در روز ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به درجه‌ی سرلشکری ارتقاء یافته و فرماندار نظامی تهران شد. دادستان شش ماه پس از کودتای ۲۸ مرداد، از فرماندهی نظامی تهران برکنار شده و این منصب به تیمور بختیار واگذار شد.

۱۲ - فرهاد دادستان به واسطه‌ی نزدیکی با رزم آرا، بعد از واقعه شهریور ۱۳۲۰، در سال ۱۳۲۸ درجه‌ی سرتیپی دریافت کرد و مدتی رئیس ستاد ژندارمیری شده و پس از آن به فرماندهی لشکر گرگان منصوب شد.

شما کی هستی؟ گفتم من از دوستانش هستم. گفت: سرتیپ خیلی سرش شلوغه!

مرتب وکلای مجلس و حتی بعضی از وزیرها رو با یقه‌ی باز و بدون لباس رسمی و بعضی ها رو هم فکر کنم با لباس زندان، می آوردن اونجا. بالاخره! اون گفت سرتیپ سرش شلوغه و من هم کارتم رو درآوردم، گفتم: کارت من رو بهش بدین، اگر اجازه داد، من برم داخل. سرهنگ آجودان هم رفت تو اتاق، بعد آمد به من گفت بیا تو. رفتم توی اتاق، سرهنگ فزونی (؟) هم اونجا نشسته بود.

اون موقع که «دادستان» فرمانده لشکر گرگان بود، این سرهنگ فزونی هم توی لشکر گرگان بود،

حاج رمضانعلی شکبیا هم وقتی سرباز وظیفه بود در گروهان چهارم ارتش، منشی همین سرهنگ فزونی بود. مهندس فزونی (؟) هم در گرگان یک شرکتی تأسیس کرده بود، از این اسم های عجیب و غریب داشت، الآن اسمش رو یادم نیست. به هر حال فزونی رو هم می شناختم.

خلاصه! دادستان به من دست داد و من رو پهلوی دست خودش نشاند. یکی از زندانی هایی که اون روز آوردن پیش دادستان، دکتر لطفی<sup>۱۳</sup>، وزیر دادگستری بود. هنوز حرفی نزده بودیم که سیدمحمدعلی شوشتری در اتاق دادستان رو باز کرد و وارد اتاق شد، پشت سرش هم سیدمحمدرضا شیرنگی آمد تو، شیرنگی تا من رو دید، برگشت رفت بیرون، شوشتری هم در حالی که با تعجب من رو کنار دست دادستان نگاه می کرد، آمد جلو، من احترامش نکردم، همین طور سر جام نشسته بودم. دادستان هم از جاش تکان نخورد. چون از همون موقع که فرمانده پادگان گرگان بود، با شوشتری مشکل داشت و باهاش بد بود. من هم با شوشتری خیلی درگیری داشتم.

یادمه یه روز، اگر اشتباه نکنم، توی اتاق فرماندار گرگان بود، به شوشتری گفتم: «تو همونی نیستی که وقتی یک سری اوباش صحن حرم امام رضا رو به توپ بستن، ازشان حمایت کردی؟ تو همونی نیستی که باغ رضوان مشهد رو زیر و رو کردی؟ تو همونی نیستی که به این ملت خیانت کردی؟» شوشتری هم با عصبانیت و تشر به من گفت: «تو اون وقت بودی؟ اصلا سن تو اقتضاء می کنه؟» من هم بهش گفتم: «من نبودم، ولی تاریخ خواندم».

خلاصه! شوشتری آمد جلو میز و با لحن آمرانه گفت: «سرتیپ دادستان! وکلای مجلس رو گرفتی، چرا فلسفی رو نگرفتی؟»، تا این جمله رو گفت، دادستان صدا زد: «سرهنگ! بیا این پدرسوخته رو از اتاق من بنداز بیرون!» سرهنگ آجودان آمد و شوشتری رو از اتاق بیرون کرد. بعد با صدای بلند گفت: «اگر همه وکلای مجلس رو توقیف کنم، با فلسفی کاری ندارم.» بعد برگشت رو به من گفت: «برادران! بهش (به دکتر خلیل فلسفی) بگو هر جا هست، آزاد بگرده!». من این رو که شنیدم خیالم راحت شد. خدا رو شکر کردم که شوشتری آمد پیش دادستان، چون احتمالش زیاد بود که دادستان، به خاطر موقعیت شغلی و وظیفه ای که بهش محول شده بود، آشنایی رو نادیده بگیره و دکتر خلیل رو توقیف کنه، ولی چون خیلی آدم غدی بود و با شوشتری هم خیلی بد بود، حضور شوشتری و اون لحن آمرانه ای که داشت، باعث شد دادستان از لج شوشتری هم که شده از توقیف دکتر خلیل صرف نظر کنه. البته که دکتر خلیل در تمام مدت این شلوغی ها مخفی بود تا این که برای ادامه ی تحصیل رفت اروپا، چون می دانست که مملکت بی حساب و کتابه و سیاست هم پدر و مادر نداره!

۱۳ - دکتر عبدالعلی لطفی، وزیر دادگستری در کابینه دکتر محمد مصدق که پس از سقوط دولت مصدق به زندان افتاد.